

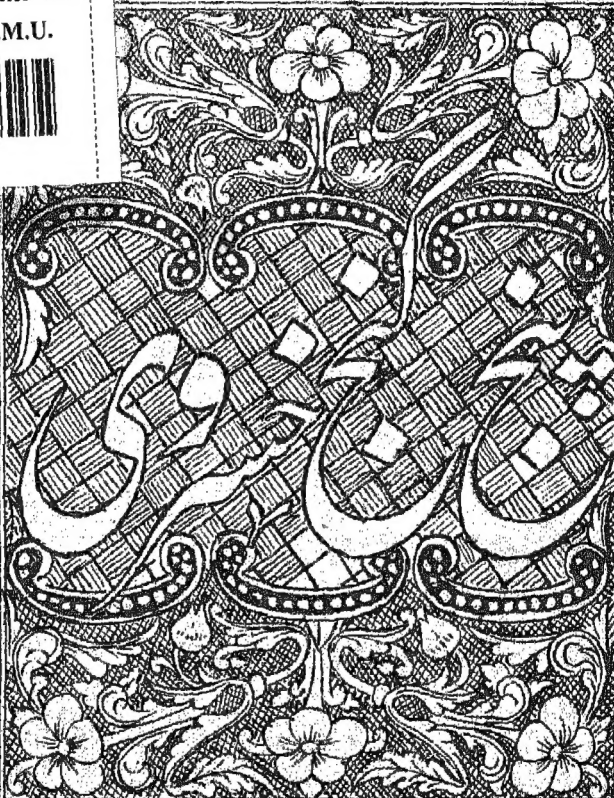
76

عوضنا بکرم و مکار فضل خلاق زین و زین
برین ساین ساین و ساین و ساین

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4584



مطبع نشانی کشتورک مطبعین طبعین حیات و
مطبع نشانی کشتورک مطبعین طبعین حیات و

سفتی	سبنا آم آرد و اصحابه و اشیاء	گذشته	بجز راستی و مروت بر زبان اذنه	که	گاه خود دل روشن ما	که در پیشین
که	نور دیت قدا ی نام عزیزان	اعروت	شعرا ی استقبالی مروت بلنات	و بعد از آن	حال و آیینده مارا	زبان
از عطر	ورستون دفاق اندگر دور	بلو علی	نظرون دند به تصویر پنهان کبریا	چشمین	بلک دل اندر دلم شود اگر	سینه
عشق	بار تا طرد و ستان هوای	شاه	ت علوم و چه با ساسا پ	تجارب	جمعیت و کامرانی روزی چنان	ز او
شده	وقت متعین مجلس اس	قدر	آن و کش جامه ز سب و دل	پیر	چرخ ز ابد منریب	بو و
شاهوی	نموده حصید ز لست	اشرف	گلچینان هر یک به دل	مکن	کوسه دل بود و	و خود کرد
از طرب	بجا و دی اختلاط د ل	داشت	سرازمین و ندر نیریب	شیرین	دران سکان رفک اتم	عاشق
فطران	سخن گفت سخن و آلام به بد	افتان	در کو به ستان الفت به	فصل	خواشخان سکون مانده مانند	جان
راهی	از سلاطین و گل حسن عروس	پیر	هزاره نیرنگد از عهد لیب عشق	منال	سیرت فقیر اشعار و کش	دا و
سید	که بجن خاص پسند عام فریب	را	سرخوش بجام عشق و مستی	عاشقی	م اکثری از کلام بلذت درد	بو و
در	م در نور و شوق دلی همه با نماند کجاست	منظور	دل هر کس چون غنچه به سیمین	داشت	بود و صندلم به چین عشق چشم	بجای
حسن	و هزار هزار شوق چون اوراق	حسن	بخت و در سینه سینه با شکر گل	تحت	غیر مصر جان مرا عزیز داشتند	بگو
حسین	جادو انداخته و شمس چنان	در ناز	در دل و دایم جان و دل مارا	مهرش	به انغمز آینه شندی ازانس که	گل

علی	انداخته را با جی چون مسر	محبت	در شور و	میر و عسکر ادا و اند	ببیند	ساخته و آبیا ری کا زیر عشق	خجسته
عارض	لفظ سے کر دھیر بر دلم داشت	عشق را	شیرین ناز و نسب از حسن و	افکنند و لم دلیر	یکاشت	مے بو چو منجے کر کشت عشق	مخفی
تا بند	صفحه فتنی و بتور طفرای	بین	سخن تاشا کی کشی شعله لولہ نظم به	شیرین ناز و نسب از حسن و	آجو به	انور خست گفت که با کات	سحق
به نور	کامد عشق آور دے بد دل	چپ	ماو خود در در حرکلام کلمین	شیرین ناز و نسب از حسن و	سبتم	فی الدرب بحبلوہ رگین	ایکوم
جلی	گو زنگوی ویرا د این شال	نیازی	حسن و عشق رضی با ارم و ناز و	شیرین ناز و نسب از حسن و	دیدار	الملك مشور کردی پیچرے	سحق
یکتوی	جام محبت پر دانا بیات ز	وارند	رگین دوات و قلم به کفت	شیرین ناز و نسب از حسن و	محبوب	فی حیاتی چون پیو کی پس از	الملك
او	از لعل شگفت را به اندر کشم	با	لاله ز نار عریب کیم کشت به	شیرین ناز و نسب از حسن و	چو	کست آب آوز و به به چو	گفته
طرا	عراق انجودل را مندر و کے	به زانیم	عشق خود + د حشر	شیرین ناز و نسب از حسن و	نام	گل ورق عارض خشم	چو
خوران	یہ رانجو و سخن را مندر و کے	مهر ساری	چند ناری خم به پئے او بخاطر	شیرین ناز و نسب از حسن و	خود	طبع تاب آرد سر رشده سخن به	خو رشید
فکست	کنم که کر آید مرا به	پا	عالم فرسید ز غم به به	شیرین ناز و نسب از حسن و	دیدار	چو کما منتی ایات بدل لغت از	در شان
سحق	کر داکر عشق به بیایا کردم شروع	پا	ز آرمیتہ یوم به ز سہ سال	شیرین ناز و نسب از حسن و	وان	چو نگین گلے فلک بفان	نگش
خوشش	هفتاد و ان به هزار و صد و دو با مارام	محبوب		شیرین ناز و نسب از حسن و	عاشق	زبان تبتم ماه صوم چو اراد	باجب
جان							

شاه	یووه	نام	گلش	چهر	انتخاب	عشق	مقتد	دل یووه	چو	بجوق	ور	عش
سوار میضون برهند کلم بر	اند گوهر نشه سخن این	ولشاق و انا پسند	بالفت گزینی و در باب	دل و عالم عالم عالم انتیغ	جبال برکین مهرست و	بقا و و از عکس رخساره	دستوده سرور و شادمان	پیشگی دل جویم طبعی آوره	گل سرور قدس پرست آدم و	مشالان را بر و	په درین تنه نشینی چند باشی	زردی درده بمرد آینه آدم نظر
مست	جوهری	یووه	ور	عشق	بنا	آذری	یووه	در	آتش	نعم	چو	نام
ولان آفتاب سخن که	مزاج صافی طبع که نشه	جسب لوه نما با که در نیم	شجست طلاق و بخود و در	بصل خشارش چون گل	ولا را ام پای را که از سخن فله	که در آب رفته خورشید بتلاش و	مباحث اتفاق وفاق و امید و	تصویر خود که درین بوستان که	تنهائی پر از حرق شوم عشقی بود	چشم آن شمرگان چو	ببل تا درین غم نهد باشی و آن	دلبران قرعه فکند م
بشارح	بالا	گل ناز	است	بشلاخ	عفت	منظر	از چار	طوط	در دیوان	زیراد	جای	شوق
منی را رس	بجهرت الی	سکده خرد صوق تو اندر یخت	مسیو بان سیلیری رش که	شهره نفی آفاق بر نامه شجاعان	تلفه و دل هزار هزار در و	یش کبک را از بیتابی دل	عکس خود در آن آویزان شانه	گر دیدن او آنگه نه وزی که عشق	او عشق بکده ناز و نسیان	او عشق هم م	نمی سر پد بود هر تیرا و جان	ادم رشک که جان فوج بود
عزیزان	بسیه	جان	جهان	بسته	بدام	گره	پنج بیخ	است	زره	بر زره	نور	بے

پے	دلیر	عشق گرفتہ بہر اسباب حسن	دیدار	چو دید	بے دید پریشان کردار بد آمد	بامیدیکہ	از ارہ
چلوں	راہم باد تفصیل اجمال لازم	باندہ ہر چند دو انگشت	چو دید	چو دید	میاب حسن بخیر است دلایک	بہ بیند	دیش
بغیر	خیال خود بستہ شوق	بروز و زلزلان ارم ترجیح پیشا ربی	دین	چو دید	کہ در سے با نشان گلک	روئی	عیان
سندش	نورانی خوشید لبوس نازنیاں در	انزورہ ز صاف آئینہ لبش	چو دید	چو دید	آمد باقی چند از دوستان در شب دگر	شب	حسن
دست	انزورہ ز صاف آئینہ لبش	بق شال سر سید وقت پس	بر	چو دید	نورست عزم با جبت ہم بدان	منزل	چو دیدش
کے	انزورہ ز صاف آئینہ لبش	بق شال سر سید وقت پس	ز خاں	چو دید	مختما بد آن رخا طالب	خو	بجبت گرفت
دہانتہ	انزورہ ز صاف آئینہ لبش	بق شال سر سید وقت پس	خویش	چو دید	دلی بر آہی کہ ابرقی بر برق	خویش	عشق
اسم	انزورہ ز صاف آئینہ لبش	بق شال سر سید وقت پس	کوب	چو دید	آمد پنجم ماہ خود چون سرخ	خو	بجبت گرفت
کھوشت	انزورہ ز صاف آئینہ لبش	بق شال سر سید وقت پس	دل	چو دید	بدوقت او کرد آرزو دور	خو	گرفت
سے	انزورہ ز صاف آئینہ لبش	بق شال سر سید وقت پس	دل	چو دید	فرش انداختہ نزد یک آید	خو	داشت

و در آن	تلفت دل گرد و دور	این سوره	کلان عشق چو حسن	عشق حسن جهان آشفته و دل خاشاک	خدمت پیغمبر گزیم باشد	انسیا کرده که بحر چو مکی	شده
در آمد	سگان را به غرضم با و شنیدم	کلان عشق چو حسن	عشق چو حسن	گفتند شربت جویم چه پس نا	گویی جان را چه جانم را	و هم چو امرا چه حسرت بدل و زلا	رقم دلی
مشبهه	ز سینه بر زو گفتیم	کلان عشق چو حسن	عشق چو حسن	گویند که گفت اگر یک	گفتند که گفت	آدم دیدن رخ بتان را نه دل	صالح
او	اینگ و لیر دول حس	کلان عشق چو حسن	عشق چو حسن	بسیار	گفتند که گفت	نمودی اند جانرا به عشق دلم	مشق
او	بخوبی بیا به زنی حکایت می	کلان عشق چو حسن	عشق چو حسن	گویی جان را چه جانم را	گفتند که گفت	گویی جان را چه جانم را	شده
بر آمد	دشمن خویش هر روز نو	کلان عشق چو حسن	عشق چو حسن	کرده بانها طحتم جای آن	گفتند که گفت	گویی جان را چه جانم را	نوبت
همه	سموری هم آغوش لوده	کلان عشق چو حسن	عشق چو حسن	خیال دیگر کرده از و اجماع این	گفتند که گفت	گویی جان را چه جانم را	شادی
بر	سند حال مرطوب نشین و	کلان عشق چو حسن	عشق چو حسن	آن خود در در شریکین اگر پیش را	گفتند که گفت	گویی جان را چه جانم را	به صبح
ویدنش	در صند فراخ عبادت بخندیم	کلان عشق چو حسن	عشق چو حسن	او جو بے کستر	گفتند که گفت	گویی جان را چه جانم را	آمد
سیرت	رایان شده به هر چه	کلان عشق چو حسن	عشق چو حسن	کامین طوفان شده به اختناش ما	گفتند که گفت	گویی جان را چه جانم را	ساعت
گر فتنه	دشمن آن و بر آرند	کلان عشق چو حسن	عشق چو حسن	فرمود از ادب شیهه پیش که شیره حیات	گفتند که گفت	گویی جان را چه جانم را	طویش
		کلان عشق چو حسن	عشق چو حسن		گفتند که گفت	گویی جان را چه جانم را	به قلم
		کلان عشق چو حسن	عشق چو حسن		گفتند که گفت	گویی جان را چه جانم را	آمد

[illegible]

شیخ	رازی است جوان طالب مقصود که	شعر	مستند بر تنو فی طائران	عاشق	مگر چه در روز و لعل آفتاب	می ماند	چون حباب
نیکس	سند کار سزای	گفتش	وسیله فائز شعر شریک انگیز	این سخن	بجویش می دود و می یازد	نخوشید	نخوشید
تشت	داشت از بر آتش برقع	چهار	ویچر اگر دقت جوان	احوال	در باب راز و تفسیر	رقیبان	رقیبان
پیش	قد یافت نجیب کسان	واری	سخت تر و عدم جان	صغیر	که چون است این شعر جمله	دست	دست
بت	کار وید که شعر به شکل	میدهم	قصه	برین	در هر دست و در	اندیشه	اندیشه
ادب	در آن شمس بود و در صفت	انچه که	چو چو ان مطلق چه طالع سخن	گفت	سجای بخود و نا محسوس دیده	به لطف	به لطف
او	در کمال بحال بود	سلطان	قطعه	پدر	بستان بد و اے پیکر و به	پاک	پاک
دست	این ادب آن به بر حسیب دست	گفت	ان فلک چه که برین شعر چه	دو	مانند حالت بجان دید و غم علی بنو	نی	نی
مردم	می پیاده بود که سر بر لب	خبر	و اریح مانده مهر و آسا شطرنج	و	به مجلس ارقه ناز نینان مردم را	برکت	برکت
مهر	که مراد بود که خون شد	کنیا	ن سنگ جادی دیده گفت صحیح	و	که از روی جوان بر آمد بکلان	از انجا	از انجا
تخت	در جوان بجا نبندید و مانند ابرویش	دادم	مینمود تا آنکه پستی وید که چنبت	گفت	به پیش مانند دار و کدو شده	دور	دور
مردم	به کسب مهر سگال نش	که با هم	غزوه اش جان خود و مرسل شاد صحت	اک	در آه نش به بر نش چه عفا نش	کرد	کرد
کرد	ادب به یوم اول و نظم	بول	و بخونی و کمال صاحت	سرد		کرد	کرد

خبر و خبر و خبر

دران	مطرب آهنگ او ز مرده	چرخ	بال بخت پیستد مانند	عشق	تسین رفتا رگرم دو	موقوف
و شکری	بکان مالو فرسیده جوان	خط	دل بچون نشاط تو میوه جلوه	وارو	که بدین دست آویزا	نوشیده
میر و ن	همه چون مصفحان روزیه	نه واصل	به شربتی بود کس با کوه را	ز جمال	آفتاب تا سحر استیلا ر	ماند ز لطف
آهسته	از مفسر بحال نا	صوری	به شوره بر آفتابش کشت	اعروت	به اصل چون کوی گرد	عاشق
شاه	حیات روز بروز زین منصفه	افقاره	جلوه گری کرد پیست	کلام آمد	راست تر چون	بر
که را	یابن دو در عشق به آخرش	بدل	این عظمت غنچه در برم کار	بلیخا آمد	آمد دل بر نشاط و دبان پر	نفس
در کوی	عشق رسید و از نه نفس که	تپ	و جان یار بود و خست شد کوی	کام کرد	خو و بلوت وطن روان شو	دو
عشرت	کسان قطع مرا حل که	ضروری	تردد داشت آسانی کرده با	دل	شاو ان بخت در آمد شعر	به نیاز
یافتی	که بدل بود آرزو و اکنون	چون عشق	دل مشتاق آرزو و	ناکام آمد	مخی از زالی بسیار اغاض	رانده
راه	خانه خود گرفت به فتح تو کرد	چون عشق	شده آمد لشیر است	بخت	خوبان اندیست کرد و	لیک
چو	ان را که موبه اده اطمینان داشتیم	چو مصر	آن جز ما را در خواست چون آده	بخت	اخیب خبیال دیده بود	بمشوق
ش	خوبان اطلاع داد دست آرزو	در پیش	آورد و گفت قطعه بیان سخن این	کروا فغان	که آن نعم رفعتی ز لب ر	عجایب
رفته	از محبت هر کس چو دلم مائل	شد	یا نعم و شربت میدر بایت به آفتاب شاه	پسری را	دیده بالفتکات تمام تو چه	خود

بصیرا	سے اتفاق ہو جان شہ	دل	راہ بخوابی اعلیٰ کہ مہر خزان	وروست	ولی کر دل ز تہ تدبیر پیرا	کرون
میں نے	وہیل واد صدائے شکر	بہر حال	ادداشت نہ پیش الیہ	عین	چون گل اتر ستم آن	اطلاق
خیزد دل	گل گل سنگت سے	دیکھو	دل گنتی تا کہ زہم طوی راستی	بجائے ملوثی	سرو در قرض کسان پرائے	ہر ایک
وہم ویر	ش کلکشن جوئے بے بیم	کر دہ	دگوڑ گوز نش ط	دل خوش	تیرم کر دہ پیش سخن بجلوت	رفت
بودیش	ز اغیار کس دشمن	طراز	در حیرت کہ غور نش	پرست	بنو اے سفاک کھٹ	بکلی
بندر	بگل در حیران گنگل نلکہ	دول	دسے بو دین بد دین عشق	خود کرد	وہر ان جانی اہم شک	کہنکاش
مردود	امو شایہ کوی سکہ ناماد	پیشہ	بالجوانان بر تخت سطلانی جا	بعد از ان	کر سید اری محکام حق	شده
آزمودنی	خود پیشہ عالمی را کہ دویمان	زہام	کار سے کوزند صحبت آلودہ	پہ کر	نشدہ بیزخار شہ	حیرت
کر پیشہ	چہ کہ این مجلس چہ پان این	راز	در یافت چہ چہ آواز پندین	گفت	وگوشت سے کت	ہر کس
دوسے	بر یافت چہ جوان مدنی پیش	دول	راحدہ بار دوسے دل	دلبر	بجائے وسعت بلہ مقابل	نیمائش
نظم یار	لایا رہشش و گریہ	کر	سے رخ جلش پیکر و حب	کھوکھلی	کہ یہ کام ایشان نبود	رہور

روزنی	که چون	دارد	محبت	عقبت	و سوزی	کے را	گفت	تا گوید	بدلیش	کہ حقہ	فرود	کار
منہ	مرد کہ حاکم	را	ان شخصوں	ما بہ آن تصور	بائے گوئی	ما بہ حبت	یعنی محبت	بائے گوئی	ما بہ حبت	یعنی محبت	بائے گوئی	ما بہ حبت
مہربان	مہربان	در	میان	یونان	ریک	روان	برہ	مشتابان	در تاب	افتاد	دور	
شوق	تماشا دار	مہربان	کہ موکم	بجای آرم	را نی	جسٹون	منہ	کدورت	منہ	کدورت	منہ	کدورت
گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت
آوردہ	خدا شمس	دو چکر	را	گرا	را	آن	شکر	کہ محبت	دہ	گرا	را	آن
ہرگز	بہ لارم	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت
نکتہ	این	را	را	را	را	را	را	را	را	را	را	را
بنام	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت
نام و نشان	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت
برسی	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت
امروز	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت	گفت

[illegible]

در این کتاب

ایرانیان	کشان شدند بر دشمنان شوق و فر	ایران	که بر آید کار دل امیدوار بود	پایین بود	که دارم به پس بر بنای عشق	مبارک
درید	خوگر که بیان پیشش ع	نار	نشان ملامت خوش یکدیگر گشتند	این امر	نمود و دشمن بدوش در	یکشاه
آن جوان	پس که ترانم از شکر شد نه	سعدی بگفت	که باشد فرو نشاند از دید آتش	بهاره	ه بود بآب زلال وصال جهانی	و یکدیگر
گفت	صوبت کرد و فراتش کشید نه بود	یک دو	دید و آن لبست سحر کار نالین	پایین بود	و ز دشمن درونی که در آملن	و یوش
شمن بود	بجرب شکسته به	لطف	باز و در جلود بر آمد آخر	آخر	در جسد به بر آمد	دشمن عشق
ایک	عش زده پیشیت	بفتاء	یافت بائی یک پیش	دو یک	الم رفت ز دور	آتش خیز
بهر	نکرانی بیلا مردی اجنبی که معین	شده زود	احوال معاشرت گوش	که با یکدیگر	و معشوق را که به عشق یکدیگر	عاشق
زنجیر	آن لبست شمس به باز که	گویند بگفت	انداز زخوطة واد و حلقه بند	در مکر	بافز و بجز کرد شاه و را طلبیده	شده
سودنشان	پس پیش جوان مد گفته هر کار یکدیگر این	ز دل	سمن درین معنی است	صفای	ملکی یافت به هزار شد گفت صریح	محبوب
عشق	همیشین	و ده زود	در یاب که جز هر کاری ندارد	پراگشند	مجت شده خانه چشم بر تو	بهر آینه
تاس که	بگفت آوید	شده است بوی خوش این را	جان	شده امیرین زلفت و زهر تو	عاشق
اندر	آتش ووری ز دند صریح	گر بیان بود	آن کلان بچو جان بر آمده در	آن عشق	چو استقامت دلخواه نمیدند	دو عاشق
بیکه خیار	هر ده دلیر بر باز و بیم سوار شده	گفت	به بخش یاد و دشمن حاضر آمده	بر بودند	این همه با لب نشا طه و در آتش دلکش	گشت

یک معنی	معنی	خیال نباید کرد پیش در طریقت این	در جنت	آباد اند جان فانی در مصیبت	گونی	ز شوق تا بترس قطع	کرده ام
معنی	معنی	بش ثابت می آید یا بگذرد و از	وصل نمود	و کرد بر کافران دلخواه	محقق	نظامت مدد نمایندیش	و در
معنی	معنی	تردد شده بقیه العصر اقبالا	خضر آمد	نواز و مدتی کمک رانی کردند	انما کان الاثر	ای عیش شروه با ذکر بهجت	بر روی تو
معنی	معنی	عالم قیاسات خیالی که به	شیر ساری	می برم از کرد فعل درشت و کار	چون که	روا فزیریش ۲ مد منکر	تظ
معنی	معنی	جلس مجلس ارم غده شمر	افسوس	گفتا که وقت وصل به کنون	ز کفش	اندرین اسباب لسان	از
معنی	معنی	گفت دبر که چو نه بدل بود به	در گریه محم	آمد به عزم و غصه	رحمت یا	بست آسایش به و کم	دل و
معنی	معنی	آرایه در رانی ازین حالت	شمر	اقتصاد بقرار تر از نبض بیار	روی از	سیرا چون محرا نور و دان چون که	جان
معنی	معنی	خود لا بائی شمارند شده بجم کباب	چو طاق	اشک حسرت ریخته گفت ای	دائره محم	از دانه محمد گم	معترا
معنی	معنی	بلغ ارم متضرع گشت ترانی بهم	کوت	چو کند رهن شوم به این	بیافت	کذا شیشه نطس	خو
معنی	معنی	خود بید انتم رد تافته و مر	مهر پیش	چو کند رهن شوم به این	گفت	و گم	ساعت
معنی	معنی	در دهم سخن شوم به مانوم ز	سکنه دور	چو کند رهن شوم به این	اکون که	آن جان عالم و عالم جان	بست
معنی	معنی	وفاق به پاشم ازان	از لب تقا	چو کند رهن شوم به این	ولایت	رفاقت آن فافذ سالار بهجت	است
معنی	معنی	اکی خاکم بخشی و نیست مرا					

[illegible]

نسخه نسخ

مکدونی	گردید که از نامانی بستم پس از	را	از نوشتن او چنان ا دراک	بخامه	اغاض که بیخ گنج ۹۰ نه	الروے
تجسم شد	آمده در شصت و یک سال با مقام آدم	پاتمام	الامر و در وقت اول نشود ندیب	آخر	سر در دیش زوموم	آنچه دیدیم
این گنج	قسم چو آمد در تمام	رسید	گفت این گنج از ما به	بهر	کارستان صباست تاریخ	دیرین
رحم کل	رسید که در تمام روز و شب بختی بخاز	کام دل	زین تاریخ در خاطر که باید	بکار	و هیچ نوم و تحفه بر	بستان
صل	گفت حقیقت قی به خاطر مبارک و طرز	پوده	میدهد از شوق هر دل را به	برون	به آسای دل من	دل
سیله	سخن سب دل از همه	باخام	دل ز درش محلی دیدیم به بخاتم	که نامه	حت دل را به شعل گل	گل غنچه
سید	کلام آمد شد و الصلوه علی	رسید		آتش	به پس انگه کار	دیدیم
تمام شد						
فصلی تاریخ طبع اول از جلوه طبع و قافیه و نشی بگو اندامی و عاقل و محسوس						
نیک جوهر پنج گنج خسروی		گفت عاقل از بی تاریخ سال		خوب و بهتر پنج گنج خسروی		طبع شد الحال با حسن و صفا
		ایضا طبع شالی				
نسخه نسخ خسروی بطبعی ارج بگفت		گفت چون طبعی و قافیه است از پیر و		اندرین نادان که بے ز سر می آید		موجب پنج نظم و شریعت از دست خودی

خاتمه الطبع سابق پس از مدولعت میگردیدند و نالیده از کوه علم و سید از چشم بی بریندختی مطیع نامی
 سایه پرورده عواطف سرایان قدران علم اهل انصاف پسندیده و تکریم زبان و معجزه قلم و دست و پا و کلام
 بهار و احسان و مسانجامی و شورش جناب نشی نو لکشتو و صاحب دل هم آوازه که درین قربان تو سطره شینا علم
 نشی وی پرشاد و صاحب بطنی انیس که سرشته تعلیم و علم بر اوین رساله هر سید که قدرت طاری او برین علم و شایسته
 بزرگ از شوق معنوی ناش پنج گنج خسروی است آتش اندیشه و بیابان است که از یک سار و پانچ سار و پانچ سار
 آتش به آتش میخفت از خود متفاوت الارکان و یک شتر ستر که مستند به پیشه ندر و نه هفت سانه با شش پین عبارت است
 بنظم و شرف مختلف الحکایات جلوه نکریده بد چون عبارت شریا عینی اشعار که در دست مسلسل با الحاد احوال خوانند
 احوال و شورید بخت محرابی عشق و محبت و در آخر کایانی آنرا به سیاه راه و انیس و چون قلمی و لفظی چنین آمان
 کند قصه شمرست گویا اتحاد شاه و جان دادن هر دو و دشمنی آمان از لفظ اتحاد و فساد و عاشق و عشوق و از پیشه کای
 و گرداب فنا افتادن و دشمنی آمان از لفظ عاشقی با احوال حضرت شاه شوق و میلان خاطر با افتادن بیدر و شور و آواز
 از لفظ (بهر گل) قصه عشق زاهدی پای پیکیس پدید شود الحاصل هرگاه طبع را از مذکور اجازت نعمت آن قلمی
 او را از تعجیف و تقاطع تحلیله و تحریفه الفاظ خجسته خودش یا تمام و بر آنچه امکان رسانی فکر و در مقامی هر چه حاصل افتد
 ستول و صحت و عدم آخر کار یک گاش و به شاه و رسته آسای برین نشی شیوه و بناد صاحب برین شیوه و اخبار که در
 سخن نوی و سخن رانی و سنگاری کامل میدارند و علی بن ابی طالب و طبع و تقاد نشی گوید بر سواد صاحب و تقاد نشی به گویا از اهل
 سر رشته دار و ذوق مطیع که در نظم فارسی از مذاق سخن بهر ذوق و آتی میدارند و برین عنوان مولوی عبدالحق و مولوی محمود
 صاحب صاحب بن بهرام و فکر مستقیم مولوی سید محمد حسین صاحب و ذوقی که در تقاد نشی یک سطره او و طبع بر سا
 انصاف میداند با انجاء بیوات جمله احسان و صوف البیان مقامات و بیاض این رساله غیر اهل را حاکم و بخت آورده
 و با این سبب و اهتمام چنانکه باید و نشی خاطر که شاید با نام نیا بران حرفی چند استخفا را پیش سخن بجان بقدری اناس میدهم که
 اگر بقای شما بهر غلطی و جوی یا بند با اصلاح درست فرمایند که مصنف علامه که نام نامی برخاتمه اصل ساله مولوی محمد علی
 چهارموی نوشته است خجسته خون جگر خورده باشد که این گوهر گرانمایه بد آید

خاتمه الطبع حال بعد از مدولعت که رساله بحال منال و بجان سعدن بر علی و ذوق پنج گنج خسروی با چهارم و طبع
 نامی نشی نو لکشتو و واقع لکشتو حسب الایام راسه بهار و جناب نشی با این صاحب دایم اقبال و لکشتو
 مذکور به ساه می ۱۱۹۱ و اعاد طبع آنرا است که گوید

د ۳۹ پ
ن ۳

DUE DATE

۱۹۱۵۱۲۵

۲۵ ۸۲

د ۳۹۰ ۳۰		۱۹۱۵/۵/۲۵ ۲۵۸۲	
پنج گنج خروسی			
Date	No.	Date	No.
د ۳۹۰ ۳۰		۱۹۱۵/۵/۲۵ ۲۵۸۲	
پنج گنج خروسی			
Date	No.	Date	No.